

جمعیت زیادی دور حضرت علی علیه السلام حلقه زده بودند. مرد وارد مسجد شد و در فرصتی مناسب پرسید: «یا علی! سؤالی دارم. علم بهتر است یا ثروت؟» علی علیه السلام در پاسخ گفت: «علم بهتر است؛ زیرا علم میراث انبیاست و مال و ثروت میراث قارون و فرعون و هامان و شداد».

مرد که پاسخ سؤال خود را گرفته بود، سکوت کرد. در همین هنگام مرد دیگری وارد مسجد شد و همان طور که ایستاده بود بلافاصله پرسید: «اباالحسن! سؤالی دارم، می توانم بپرسم؟» امام در پاسخ آن مرد گفت: «بپرس!» مرد که آخر جمعیت ایستاده بود پرسید: «علم بهتر است یا ثروت؟» علی علیه السلام فرمود: «علم بهتر است؛ زیرا علم تو را حفظ می کند، ولی مال و ثروت را تو مجبوری حفظ کنی.» نفر دوم که از پاسخ سؤالش قانع شده بود، همان جا که ایستاده بود نشست. در همین حال سومین نفر وارد شد، او نیز همان سؤال را تکرار کرد، و امام در پاسخش فرمود: «علم بهتر است».

زیرا برای شخص عالم دوستان بسیاری است، ولی برای ثروتمند دشمنان بسیار! هنوز سخن امام به پایان نرسیده بود که چهارمین نفر وارد مسجد شد. او در حالی که کنار دوستانش می نشست، عصبانی خود را جلو گذاشت و پرسید: «یا علی! علم بهتر است یا ثروت؟» حضرت علی علیه السلام در پاسخ به آن مرد فرمودند: «علم بهتر است؛ زیرا اگر از مال انفاق کنی کم می شود؛ ولی اگر از علم انفاق کنی و آن را به دیگران بیاموزی بر آن افزوده می شود».

نوبت پنجمین نفر بود. او که مدتی قبل وارد مسجد شده بود و کنار ستون مسجد منتظر ایستاده بود، با تمام شدن سخن امام همان سؤال را تکرار کرد. حضرت علی علیه السلام در پاسخ به او فرمودند: «علم بهتر است؛ زیرا مردم شخص پولدار و ثروتمند را بخیل می دانند، ولی از عالم و دانشمند به بزرگی و عظمت یاد می کنند.» با ورود ششمین نفر سرها به عقب برگشت، مردم با تعجب او را نگاه کردند. یکی از میان جمعیت گفت: «حتما این هم می خواهد بداند که علم بهتر است یا ثروت!» کسانی که صدایش را شنیده بودند، پوزخندی زدند. مرد، آخر جمعیت کنار دوستانش نشست و با صدای

بلندی شروع به سخن کرد: «یا علی! علم بهتر است یا ثروت؟» امام نگاهی به جمعیت کرد و گفت: «علم بهتر است؛ زیرا ممکن است مال را دزد ببرد، اما ترس و وحشتی از دستبرد به علم وجود ندارد.» مرد ساکت شد. همه های در میان مردم افتاد؛ چه خبر است امروز! چرا همه یک سؤال را می پرسند؟ نگاه متعجب مردم گاهی به حضرت علی علیه السلام و گاهی به تازه واردها دوخته می شد. در همین هنگام هفتمین نفر که کمی پیش از تمام شدن سخنان حضرت علی علیه السلام وارد مسجد شده بود و در میان جمعیت نشسته بود، پرسید: «یا اباالحسن! علم بهتر است یا ثروت؟» امام علیه السلام دستش را به علامت سکوت بالا برد و فرمودند: «علم بهتر است؛ زیرا مال به مرور زمان کهنه می شود، اما علم هرچه زمان بر آن بگذرد، پوسیده نخواهد شد.» مرد آرام از جا برخاست و کنار دوستانش نشست؛ آن گاه آهسته رو به دوستانش کرد و گفت: «بیهوده نبود که پیامبر فرمود: من شهر علم هستم و علی هم در آن! هرچه از او بپرسم، جوابی در آستین دارد، بهتر است تا بیش از این مضحکه مردم نشده ایم، به دیگران بگوییم، نپایند!» مردی که کنار دستش نشسته بود، گفت: «از کجا معلوم! شاید این چندتای باقیمانده را نتواند پاسخ دهد، آن وقت در میان مردم رسوا می شود و ما به مقصود خود می رسیم!» مردی که آن طرف تر نشسته بود،

معمومه سادات میرغنی

آن سه نفر



در یکی از کوچه های مدینه راه می رفت. به آن روزها فکر می کرد هنوز دوست داشت بار دیگر آن ها مهمانش شوند، اگرچه نمی شناختشان.

وارد کوچه باریکی شد به در خانه ای نگاه کرد. لحظه ای ایستاد حسی عجیبی داشت. با خود گفت: «چرا ایستاده ای، راحت را ادامه بده!» هنوز چند قدمی از آن خانه دور نشده بود که صدایی شنید. ایستاد، سر برگرداند. مرد لاغراندازی را مقابل خود دید. مرد گفت: «مولا یم شما را در حال عبور دید، مرا فرستاد تا شما را نزدش ببرم. پیرزن با تعجب پرسید: «مولایت کیست؟» غلام با کمی مکث گفت: «او خواسته به خانه اش بیایی تا خود به تو بگوید که کیست.» غلام به راه افتاد و پیرزن آرام آرام به دنبال او قدم برداشت تا به خانه رسیدند. مرد خوش سیمایی که در خانه بود با ورود پیرزن از جا بلند شد و سلام کرد. پیرزن نگاهی به مرد کرد و پرسید: شما کیستید که مرا به خانه تان دعوت کرده اید؟ مرد با مهربانی گفت: از مهمان های آن روزت همان ها که به خاطرشان تنها دارایی ات را دادی. پیرزن با چشم های کم سویی به چهره مرد خیره شد و چهره آن دو نفر دیگر به یادش آمد.

برای پیرزن روزهای سختی بود. هربار که غرزدن های پیرمرد شروع می شد، به خود امید می داد: حتما روزی آن سه نفر را دوباره خواهم دید. هیچ گاه این اشتیاق از او دور نمی شد. اشتیاق دیدن آن هایی که روزی به خیمه اش آمدند.

آفتاب داغ و سوزانی بود. چادر خیمه را بالا زد و سطل به دست، با قد خمیده اش آرام آرام به طرف گوسفند رفت. کنارش نشست و همین که برای دوشیدن شیر، دست هایش را به طرف گوسفند برد، صدایی شنید. سر که بلند کرد، سه نفر را دید که به طرفش آمدند و گفتند: از مردان قریش هستیم و در راه زیارت کعبه، آذوقه مان را از پیش برده اند و ما بی توشه مانده ایم، خسته، تشنه و گرسنه ایم. به چهره آن ها نگاه کرد. هیچ کدامشان را نشناخت ولی حسی در دلش به او می گفت: آن ها از مردان خدا هستند.

به طرف گوسفند اشاره کرد و گفت: ای مردان خدا! هیچ نوشیدنی در خیمه ندارم. می توانید از شیر گوسفند بنوشید. جلو آمدند و شیر گوسفند را دوشیدند و یکی یکی مقداری از آن را نوشیدند. خسته بودند و گرسنه و پیرزن غذایی در خیمه نداشت. گفت: گوسفند را ذبح کنید تا برایتان غذایی بپزم. غذا را که خوردند، تشکر کردند و گفتند: اگر روزی گذرت به مدینه افتاد، حتما محبتت را جبران می کنیم.

از همان روز، پیرمرد مرتب به پیرزن نهیب می زد و او را ملامت می کرد که چرا تنها دارایی مان را برای کسانی که نمی شناختی شان، ذبح کردی حال چه کنیم با فقر و نداری؟! و پیرزن هربار گفته بود: آن ها مردان خدا بودند خدا بزرگ است خودش کمکمان می کند. به یاد آورد تمام روزهایی را که از آن به بعد گذرانده بودند و تنها کارشان

خدایی می‌کنند، اما صاحبان علم همواره فروتن و متواضع‌اند.» فریاد هیاهو و شادی و تحسین مردم مجلس را پر کرده بود. سؤال کنندگان، آرام و بی‌صدا از میان جمعیت برخاستند. هنگامی که آنان مسجد را ترک می‌کردند، صدای امام را شنیدند که می‌گفت: «اگر تمام مردم دنیا همین یک سؤال را از من می‌پرسیدند، به هر کدام پاسخ متفاوتی می‌دادم.»

منبع

کنشکول بحرانی، ج ۱، ص ۲۷. به نقل از امام علی بن ابی طالب، ص ۱۴۲.

گفت: اگر پاسخ دهد چه؟ حتماً آن وقت این ما هستیم که رسوای مردم شده‌ایم!» مرد با همان آرامش قلبی گفت: «دوستان چه شده است، به این زودی جا زدید! مگر قرارمان یادتان رفته؟ ما باید خلاف گفته‌های پیامبر را به مردم ثابت کنیم.» در همین هنگام هشتمین نفر وارد شد و سؤال دوستانش را پرسید، که امام در پاسخش فرمود: «علم بهتر است؛ برای اینکه مال و ثروت فقط هنگام مرگ با صاحبش می‌ماند، ولی علم، هم در این دنیا و هم پس از مرگ همراه انسان است.» سکوت، مجلس را فراگرفته بود، کسی چیزی نمی‌گفت. همه از پاسخ‌های امام شگفت‌زده شده بودند که نهمین نفر وارد مسجد شد و در میان بهت و حیرت مردم پرسید: «یا علی! علم بهتر است یا ثروت؟» امام در حالی که تبسمی بر لب داشت، فرمود: «علم بهتر است؛ زیرا مال و ثروت انسان را سنگدل می‌کند، اما علم موجب نورانی شدن قلب انسان می‌شود.»

نگاه‌های متعجب و سرگردان مردم به در دوخته شده بود، انگار که انتظار دهمین نفر را می‌کشیدند. در همین حال مردی که دست کودکی در دستش بود، وارد مسجد شد. او در آخر مجلس نشست و مشت خرمی در دامن کودک ریخت و به روبه‌رو چشم دوخت. مردم که فکر نمی‌کردند دیگر کسی چیزی بپرسد، سرهایشان را برگرداندند، که در این هنگام مرد پرسید: «یا ابالحسن! علم بهتر است یا ثروت؟» نگاه‌های متعجب مردم به عقب برگشت. با شنیدن صدای علی (ع) مردم به خود آمدند: «علم بهتر است؛ زیرا ثروتمندان تکبر دارند، تا آنجا که گاه ادعای

شده بود جمع کردن سرگین. هر روز پیرمرد و پیرزن با همراهی هم سرگین جمع می‌کردند و روزگار را به‌سختی می‌گذراندند.

وقتی به‌مدینه آمدند، پیرزن احساس خوبی داشت ولی هنوز پیرمرد غر می‌زد و او را ملامت می‌کرد: آن‌ها که دارایی‌مان را برایشان دادی، چه شدند پیدایشان کن و بگو وضعیتمان را ببینند. اشک در چشمان پیرزن جمع شد. مرد خوش‌سیما گفت: می‌خواهم کمک‌ت را جبران کنم. پیرزن نگاهش کرد و پرسید: شما که بودید ای مردان خدا، همراهانتان کجا هستند؟ مرد به سمتی اشاره کرد: من حسن بن علی هستم و آن دو برادر من حسین بن علی و عبدالله بن جعفر. سپس به‌غلامش اشاره‌ای کرد. غلام جلو آمد و گفت: آن چه خواستید حاضر است مولایم! امام روبه پیرزن گفت: هزار گوسفند برایت خریداری کردم، آن‌ها را با هزار دینار در عوض محبت آن روز به تو می‌دهم. ای زن! نزد آن دو تن نیز برو! پیرزن به همراه غلام از خانه بیرون رفت. غلام آرام‌آرام قدم برمی‌داشت تا پیرزن بتواند قدم‌هایش را به او برساند.

در راه به‌محبت امام فکر کرد و باز آن روزهای سخت به یادش آمد. آن قدر در فکر بود که نفهمید کی رسیده. سرش را که بلند کرد، امام حسین (ع) را روبه‌رویش دید. امام فرمود: خوش آمدی! من نیز آن چه برادرم به تو داده، بی‌کم و کاست به تو می‌دهم. پیرزن به امام نگریست. خواست کلامی بگوید ولی نتوانست. نمی‌دانست چطور باید تشکر کند. تنها توانست لبخندی بزند. عبدالله بن جعفر هم آمد و روبه پیرزن گفت: من هرگز به پای این سخاوتمندان نمی‌رسم. هدیه‌ام را بپذیر! و هدیه‌اش را به پیرزن داد. پیرزن به لحظه‌ای فکر می‌کرد که پیرمرد گوسفندها، شترها و دینارها را می‌دید. نمی‌دانست آن لحظه پیرمرد در جواب همه حرف‌هایی که گفته چه خواهد کرد. با خود زمزمه کرد: می‌دانستم آن‌ها مردان خدا هستند. از چهره‌شان پیدا بود. خلق و خویشان گواه همه چیز است.

منبع

بحارالانوار، ج ۴۳.

حیة الامام الحسن (ع)، ج ۱، ص ۳۱۹.

هاشم رسولی محلاتی، زندگانی امام حسن مجتبی (ع).